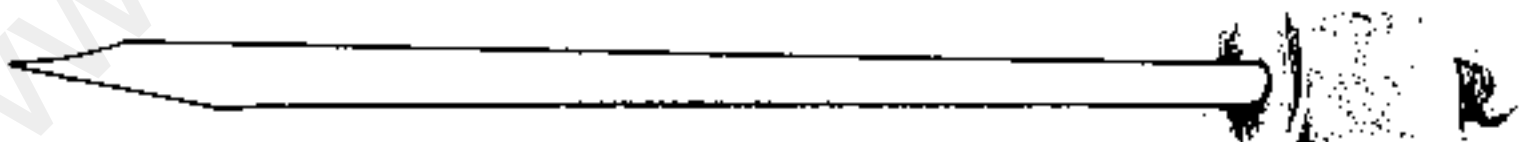
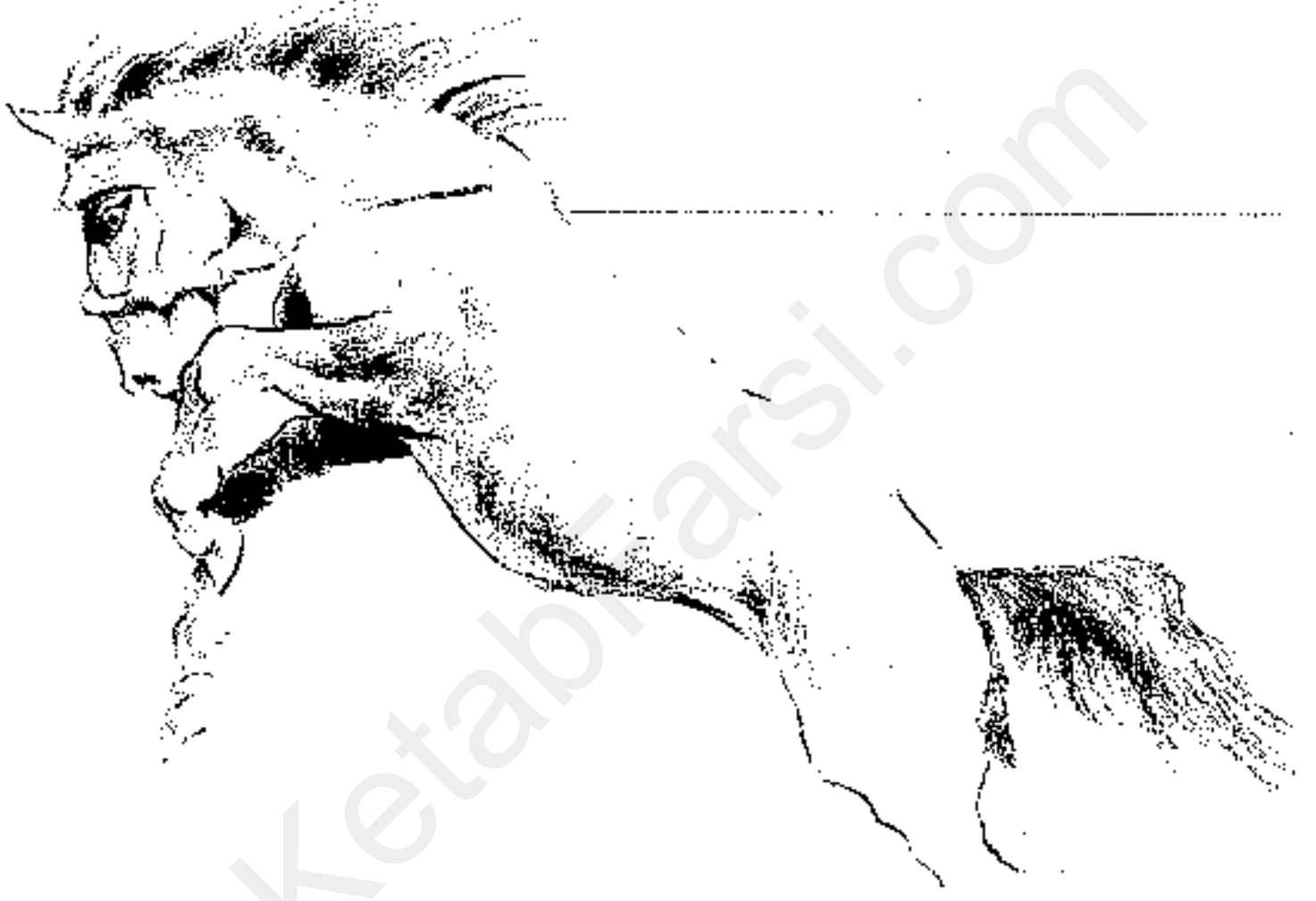


# بابک

نوشتہ جلال برکشاد



ترجمہ رحیم رئیس نیا  
رضا انزابی



مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

بابک

نوشته جلال برکشاد

ترجمه رحیم رئیس نیا و رضا انزایی نژاد

چاپ هفتم: ۱۳۷۶

چاپ: نوبهار

تیراژ: ۳۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN: 964 - 6174 - 42 - 6

شابک: ۹۶۴ - ۶۱۷۴ - ۴۲ - ۶

# بابک

نوشته:

جلال برگشاد

ترجمه:

رحیم رئیس نیا و رضا انزابی نژاد



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۶

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

**بابک**

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## پیشگفتار

نوشته‌اند قلمرو عباسی چنان وسعتی داشت که وقتی آفتاب در کرانه غربی آن غروب می‌کرد در کرانه شرقیش سپیده می‌دمید. در این پهنه پهنای ملت‌های گوناگون و بی‌شماری زندگی می‌کردند که غالباً از ستم و تبعیض دستگاه خلافت عباسی به ستوه آمده بودند و هر فرصتی را که تحول شرایط فراهم می‌آورد، غنیمت می‌شمردند و برای تحقق آرمان‌های آزادیخواهانه و استقلال طلبانه قیام می‌کردند.

هرچند این قیامها ابعادی گونه‌گون، کیفیت‌هایی دگرسان، هدف‌هایی ناهمگون داشت و زیر پوشش‌های متفاوت عقیدتی و فکری و قومی بود، اما هرگز از استمرار و دوام آنها کاسته نمی‌شد و همواره آرامش دستگاه خلافت را برهم می‌زد خواب خلیفه بغداد را بر می‌آشفته. در این میان، طبعاً چنین نبود که تمام این جنبشها به پیروزی بینجامد، بسا اتفاق می‌افتاد که قیام در خون برپا دارندگان خود غرق می‌شد و به شکست می‌انجامید. البته گاه نیز پیروزی‌های نسبی، محدود، موقت و یا حتی پردوام و دیرنده به دست می‌آمد. از جمله این عصیانها، و به شهادت تاریخ پردازانه‌ترین آنها، برای خلافت، که بیش از هر عارضه و قیام دیگر مایه دل مشغولی بغداد و سامره را فراهم آورد، قیام ریشه‌دار خرمیان آذربایجان بود که تنها از آن روز که پرچم نهضت به دست بابک سپرده شد بیست و دو سال طول کشید؛ بیست و دو سال ایستادن در برابر سیل‌های ویرانگر، بیست و دو سال نبرد با نیروهای هارون و مأمون و معتصم، عمق قیام و ایمان و اراده استوار مردم را می‌رساند.

می دانیم که دستگاه خلافت، خود آکنده از تعارض و دستخوش کشمکشهای آشکار و توطئه‌های نهان بود. مشخص‌ترین تظاهر این کشمکشها، در دسته بندیهای اشراف عرب و ایرانی نمود پیدا می‌کرد؛ حادثه کشتار برمکیان و مسأله جانشینی هارون از پی آمدهای بارز این مخاصمات بوده است. اشراف ایرانی که همواره خواب احیای شکوه دربار و نظام بهره‌کشی ساسانی را می‌دیدند، مأمون را که از مادری ایرانی زاده شده بود چندان تقویت کردند که سر امین، برادر صلبی خود را به دست یک سردار نژاده ایرانی از تن جدا کرد و خود براریکه خلافت نشست. گروههای دیگری از همین اشراف، بنابه خواسته‌های برتری جویانه خود، امثال مازیار و افشین را به سرپیچی از فرامین خلیفه تحریک و تشویق می‌کردند تا از اوضاع آشفته بهرمنند شوند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. با وجود این هیچ‌کدام از این دسته بندیهای اشرافی اعم از عرب و ایرانی، و وابسته به خلافت یا مخالف آن، به جنبشی که در آذربایجان پا گرفته بود نه تنها روی خوش نشان نمی‌دادند بلکه برای سرکوبی آن مستقیم و غیر مستقیم با عباسیان همدستی و همداستانی می‌کردند، و اگر کسانی مانند «سهل بن سباط» به ناگزیر و ظاهراً از آن هواداری می‌کرد، خنجر خیانت را در زیر دامن مخفی نگاه می‌داشت تا در فرصتی مناسب بر پیکرش فرو کند.

آذربایجان در این دوران از هر سو دستخوش تجاوزهای ویرانگر و طاقت فرسا بود. «خزرها» از شمال سرانگیز می‌شدند. تاراج می‌کردند، می‌کشتند، برده می‌گرفتند و به آتش می‌کشیدند؛ امپراطوران «بیزانس» از غرب فشار می‌آوردند و نیروهای خلافت از جنوب و خاور ویرش می‌بردند. تردیدی نیست که حاصل این تاخت و تازهای بی‌وقفه، خاندن‌خراپی، داغ‌داری و ستوه همگانی بود، و در این میان دوره بیش وجود نداشت: تسلیم یا مقاومت. یا می‌بایست زبونانه پیش شمشیر دشمن سر فرود آورد یا شمشیر بر کشید و گردن برافراشت. اما در این سرزمین میل غالب بر مقاومت بود و مردم در طلب یک قهرمان بودند، قهرمانی که سایه شمشیرش مأمون بی‌پناهان و از پای افتادگان باشد. و چنین قهرمانی در ده «بلال آباد» از محال «می‌مد» پا به دنیای پر از کین و ستم، پراز خون و شیون و شبهه نهاد. ستیزگر خردسال

از روزی که خود را شناخت طنین خشماهنگ کلام پدر را - که پیام روزگار خویش نیز بود - در گوش جان خود شنید «مردی که شمشیرش زنگار بگیرد، مرده‌ای بیش نیست!» در چنین حال و هوایی بود که بابک از آب و گل بر آمد و بالید و در کوره رنج و کار و پیکار آب دیده شد.

رمان شمشیر آخته که مترجمان نام‌آشنای بابک را برای آن برگزیده‌اند داستان همین زایش و بالش قهرمانی است که برخاست و افتاد. افتاد و برخاست، در کوره داغ مبارزه آبدیده شد و سرانجام مرگی حماسه‌ساز و رشک‌انگیز را پیشواز کرد و از پس خود صفحات بسیاری از تاریخ را به وطن خود و نام خود اختصاص داد.

جلال برگشاد که پیش از این رمان بر پشت بزآت را با الهام از زندگی دلاورانه «نبی»، یکی دیگر از قهرمانان زادگاهش نوشته است، در رمان حاضر به نمایش زندگی حماسه‌بار و شگفت‌بابک پرداخته است. این رمان حاصل پژوهش‌های پر دامنه و کار پیگیر ده ساله (۸۰-۱۹۷۰) او که با مایه هنر آمیخته و با نیروی تخیل رنگ و جلا یافته است. بابک به طور کلی بر اساس منابع و آخذ تاریخی نوشته شده است و بیشتر چهره‌ها چون: جاویدان، ابو عمران، هارون، امین، مأمون، معتصم، ابونواس، جبرائیل، زبیده خاتون، جعفر برمکی، خیزران، مسرور، الکندی، قرنفل، فنحاس، بسرومند، شبل، سهل بن سباط، معاویه، عبدالله، کلدانیه، افشین و ... همه شخصیت‌های مسلم تاریخی هستند و رویدادها نیز در کل با اطلاعات تاریخی هم خوانی دارد.

**مترجمان**



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## دوزخ دلپذیر

هرگز به کسانی که دکاخ های  
مجلل و ظاهراً اسرارآمیز زندگی می کنند  
دشک نبرید. آنها در دنیای موج خیز  
و طوفانزا با کشتی پوشیده، به هید  
ماهی می روند. ممکن است بخت  
یادشان باشد، اما بسا که باتخته پاره-  
های کشتی خود، به ژرفای دنیا فرو  
روند.

خیزران، مهین بانوی دستگاہ خلافت، همچون آگری پینا مادر  
نرون امپراتور روم داعیه فرمانروایی داشت. او پس از فرزندش  
هارون الرشید، دومین قدرت به شمار می رفت. هر چند که رسماً هارون  
خلیفه بود، اما اداره و تدبیر بیشتر امور با وی بود. خلیفه خود مانند  
نرون از شکار و خوشگذرانی فراغت نمی یافت. او هر روز زیر درخت  
زرین قصر طلا بزم های مجلل ترتیب داده، در روشنایی پسریده رنگ  
شمع ها، محو حرکات رقاصه های نیمه برهنه می شد. گاه به آوای  
دلنشین کنیزکان زیبا دل می سپرد و گاه با نغمه های قرنفل، سوگلی

زیبای خود، در رؤیای شیرین فرو می‌رفت و خود را در آغوش عطر آگین حوریان احساس می‌کرد. این سرود را هر بار که از دهان قرنفل می‌شنید باز تازه و نشاط بخش می‌یافت:

تیر عشقی به جانم نشسته

اما من نخواهم مرد

نگاه تو مرهم زخم جان من است

دل از من بردی

به جایش غم عشق سپردی

این غم را دوست‌تر دارم.

روزها این گونه سپری می‌شد؛ همین که گرمی و نشاط این بزم رو به سردی می‌گذاشت، ابونواس شاعر و ندیم خاص خلیفه سرگرمی دیگری تدارک می‌دید... فراش‌ها، سوارها، جارچی‌ها، فرز و چابک پشت اسبان می‌پریدند و در خیابان‌ها و کوچه‌های بغداد از این سو به آن سو می‌تاختند و - چنان که همه جا شنیده شود - جار می‌کشیدند: - ایها الناس! بشنوید و آگاه باشید که هارون الرشید خلیفه بزرگ و دادگستر عازم شکار است، نباید هیچ تنابنده‌ای از خانه‌اش بیرون بیاید.

خلیفه لباس شکار به تن کرده، با سیوری، سگ شیرافکن که از هندوستان برای او تحفه آورده بودند، و شاهین سفیدی برشانه و سوار اسب سیاه پر زرق و برقش راه می‌افتاد... در این حال کسی گوشش بدهکار تهدید و دورشو، کورشو‌های فراش‌ها نمی‌توانست باشد؛ تمام شهر بغداد به تماشای هارون که برای شکار شیر عازم باتلاق‌های بابل بود، بیرون می‌ریختند. از هر پنجره‌ای چندین سروکله با چادر سیاه و روبند قرمز ظاهر می‌شد و از هر روزنی چندین چشم سیاه - که با حسرت خلیفه بزرگ را تماشا می‌کردند.

چشم‌ها بیش از خود خلیفه به اسب شبرنگش خیره می‌شد که مانند اسبان شاهان ساسانی غرق در زر و زیور بود. تمام بدن اسب تیره بود و دم حنا بسته‌اش به خرمن گیسوی دختران می‌مانست. گوهرهای گرانبها بر قاچ‌زین زرین برق می‌زد؛ رکابش زرین بود، لگامش با مرواریدهای بی‌نظیر آرایش یافته بود. در یک‌سخن شبرنگت چو نان چلچراغی می‌درخشید و بازرگانان خارجی را به جر و بحث وامی‌داشت:

- اسب نیست، هدیه بهشتی است، به شهری می‌ارزد!

- اگر با اینهمه جواهراتش ببرند بازار، کسی می‌تواند آن را بخرد؟

- حتی فنحاس یهودی، نیز نمی‌تواند آن را بخرد! توی بازار برده‌فروشان دست کم ده هزار برده بالایش می‌دهند...

شب‌ها و روزها، باد میان چادرهای سفیدی که در قرقگاه‌های پیراهون باتلاق‌های بابل افراشته بودند، زوزه می‌کشید. نگهبانان سگ‌های تازی را به سمت باتلاق‌ها کیش می‌دادند. شیرها به عوعو و هیاهوی سگ‌ها از کنام‌شان بیرون می‌آمدند و در باتلاق‌ها و دام‌ها گرفتار می‌شدند. در این هنگام نوبت تیرباران شیرها می‌رسید. وقتی شیرهای گرفتار و نحشماگین کم‌کم توش و توان خود را از دست می‌دادند، هارون غرق لذت می‌شد و اینک نوبت سیوری بود که چالاک توی دام بپرد و از گلوی شیری و امانده گرفته، کشان‌کشان، شکار را زیر پای خلیفه بیندازد.

در قصر طلا، تمام گفته‌گوها در اطراف شکار پیروزمندان خلیفه بود و کامجویی‌های وی با سوگلی محبوبش قرنفل، و سرود آواز خوان‌ها و بدله‌ها و شوخ‌طبعی‌های ابونواس در شکار.

در کاخ تعریف می کردند که گویا ابونواس در شکار گاه، اسبش را هی کرده، مثل برق از هارون جلو می زند و آنگاه به خلیفه چشمکی زده، خودستایانه می گوید:

- آهای... مرد می خواهم که خود را به من برساند، کجاست

مرد؟

هارون در می یابد که ابونواس در اوج سرمستی است، بنابراین لافهای شاعر راجدی نمی گیرد و شکارچیان را از تعقیب او باز می دارد: - کاری به کار شاعر نداشته باشید. مبادا از ما دل آزرده شود. لطف شکار در همین حرکات و لاف زدن هاست. حساب قصر از شکار گاه جداست.

شکارچی ها افسار اسبان شان را می کشند. اما شاعر هنوز دست از شیرینکاری نمی کشد. سر اسب را بر گردانده، همچون سرداری فاتح فریاد بر می آورد:

- امیر المؤمنین این قدرها هم به شبرنگ خود ننازند، یک وقت دیدید که واپس ماند و خلیفه را گرفتار سر پنجه شیران ساخت! خلیفه این بار از کوره در می رود و شاعر را که پاز گلیم خویش فراتر نهاده به حضور طلبیده، می گوید:

- نکند سر شاعر احمق ما به تنش سنگینی می کند؟!

ابونواس فوراً دست و پایش را جمع می کند و روی سوی آفتاب بر گردانده، لبخند زنان پاسخ می دهد:

- ای امیر المؤمنین، غلامتان ستاره زهره است و زهره همیشه پیش از بر آمدن آفتاب در می آید تا مزده طلوع آفتاب را به عالمیان بدهد!

چهره درهم رفته خلیفه از هم باز می شود:

- شاعر! تا زمانی که ما زنده ایم، تو در امان هستی. به پاداش

همین کلامت ده غلام به تو بخشیدیم.  
شاعر سری به کرنش خم می کند و در حالی که به طرف باتلاق -  
ها می تازد، با صدای بلند می گوید:  
- خداوند گارا! دل اندر سبک مغز مردم میند!

وقتی که این گونه احوالات مضحك و دیگر ماجراهای شکار  
لطف خود را در چشم خلیفه از دست می داد، با گوشه چشم اشارتی به  
ابونواس می کرد و می گفت:  
- سبحان الله.

و این اشاره‌ای بود بر اینکه در اندیشه سرگرمی دیگری باید  
بود. و ندیم خاص فوراً به تقلا و تلاش می افتاد. البته یسافتن وسیله  
تفریح تازه در دارالخلافة بغداد - شهر خداداد - کار چندان دشواری  
نبود. سراسر قلمرو اسلامی برای خلیفه بزرگ وسیله سرگرمی و  
تفریح به حساب می آمد. اگر هیچ تفریحی هم نبود، بازی با زندگی  
انسان‌ها خود نوعی تفریح بود...

میدان اسب‌دوانی بغداد از شبهه اسبان به خود می لرزید. سوارانی  
با بازوان ورزیده که در میدان‌های نبرد چون فولاد آبدیده شده بودند،  
بر یال‌های اسبان تیره و کوتاه و فربه خوابیده، چون برق از این سو  
به آن سو می تاختند. چاکران چالاک که چشمان آزمند خود را به انعام  
و جایزه خلیفه دوخته بودند، می کوشیدند تا تمام هنر خود را به نمایش  
بگذارند. بعد از اسب‌سواری نوبت چوگان بازی و تیراندازی می رسید  
که هارون از آن بسیار خوشش می آمد... شرکت کنندگان در بازی،  
بر روی اسب به چپ و راست خم می شدند، چون فریره چرخ می زدند  
و در حال دویدن اسب به زمین می پریدند و باز بر پشت اسب می جستند

وهنگام گذشتن از برابر خلیفه شمشیر های خود را به حرکت در آورده،  
فریاد بر می آوردند:

- مرگت بر خزرها! اگر خلیفه فرمان دهد به در بند می رویم و  
خزر هارا سر جای خود می نشانیم!  
- می نشانیم!

- ای امیر المؤمنین، اگر فرمانروای اندلس باز هم گستاخی  
کند، مارا به سروقتش بفرستید!  
- بفرستید!

- خلیفه بزرگ! اگر روم از دادن باج به بغداد سرباز زند،  
خاک آنجا را به تو بره می کشیم!  
- می کشیم!

- قبله عالم بداند که خرمی ها بر شمشیرهای مان سجده خواهند  
کرد. جاویدان پور شهرک در برابرمان زانو خواهد زد!  
- زانو خواهد زد!

منظور از بر گزارى چنین مراسمی، در واقع این بود که قدرت  
وعظمت خلیفه را به رخ مردم بکشند. سرانجام حوصله خلیفه از این  
تاخت و تاز و رجز خوانی ها نیز سر می رفت:  
- سبحان الله!...

اینک نوبت دلقکان و مسخرگان بود که بعضی با دماغ گنده،  
بعضی با دهان گشاد، بعضی با اندامی دیلاق، و همه پارچه های زربفت  
به خود پیچیده، لنگ لنگان به میدان آیند. دلقکی که خود را به شکل  
خفاش در آورده بود، پای دلقکی دیگر را که در جلد روباه رفته بود،  
سفت و سخت گرفته با صدای زیرو گوش خراش التماس می کرد:

- دستم به دامتان، من با این زیبایی خیره کننده ام اگر در روز  
پرواز کنم، همان لحظه شکارم خواهند کرد، به دادم برسید!

تماشاگران از خنده ریشه می‌رفتند و قهقهه‌شان میدان را به لرزه درمی‌آورد. دلقک‌ها، بعضی به هیأت میمون و روباه، بعضی به شکل شیر درآمده و با حرکات غریب سعی می‌کردند خلیفه را راضی بکنند. بعضی نیز بالحن مسخره، اشعاری مسخره می‌خواندند:

عاقل تر از هر داور

الاغ من بود!

شیرین تر از هر قصه پرداز

الاغ من بود!

روزی به ناگاه

مرد و فنا شد

یک شب به عشوه آمد به خوابم

گفتم عزیزم، روح و روانم

من آبت دادم، کاهت خوراندم

ابریشمین دم، الاغ نازم!

از دوری تو اکنون چه سازم!

خلیفه از خنده به خود می‌پیچید و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اعیان و قاضیان نیز محض خوش آیند خلیفه غش غش می‌خندیدند. خلیفه ناگهان خمیازه‌ای سر می‌داد و می‌گفت:

— سبحان الله!

شطرنج‌بازان در قصر طلا آمدن خلیفه را انتظار می‌کشیدند،

که ورود خلیفه اعلام می‌شد. هارون روبه‌وزیر بزرگ — جعفر برمکی —

می‌کرد:

— بی‌اغازند!



— فرمان برداریم، یا امیرالمؤمنین!

بازی شطرنج آغاز می‌شد. خلیفه اینجام صله‌های بی‌حساب می‌بخشید. ارزنده‌ترین صله‌های هارون نصیب حافظ شطرنجی، شطرنج باز معروف قصر طلا، می‌شد. پس از دریافت انعام، او با مأمون، پسر خلیفه بازی می‌کرد و معمولاً هم به عمد مات می‌شد. سرانجام خلیفه خود با پسرش — که خیلی‌ها را مات کرده بود — بازی می‌کرد. مأمون از پدرش می‌برد، خلیفه از باخت اوقاتش تلخ می‌شد، اما سعی می‌کرد ناراحتی خود را بروز ندهد:

— يك دور دیگر بازی کنیم!

این بار مأمون عمداً می‌باخت تا ناراحتی پدر برطرف شود. خلیفه باخود می‌اندیشید، «آیا به راستی پسرش مأمون هوش سرشارش را از مراجل خاتون ایرانی به ارث نبرده است؟ هنگامی که هارون از بازی شطرنج هم‌خسته می‌شد به سرگرمی‌های دون‌شان خلیفه می‌پرداخت. در گوشه‌ای از کاخ با وزیرش جعفر که او را «برادر» خطاب می‌کرد، شرط بندی کرده، سگها و یا خروس‌ها را به جان هم می‌انداختند. در جنگ سگها و خروسها، داوری به‌عهده ابونواس بود و همیشه هم سگ وزیر با زنده بود و خروسش خونین و مالین می‌گشت. آن‌گاه خلیفه مست از پیروزی سگ یا خروسش، چشمکی به ابونواس زده، می‌گفت:

— برویم.

ابونواس نیز که خود از شراب سرخ قطربل سر مست بود، ساعت‌ها پانی تخت خلیفه می‌نشست و برای او شعرهای عاشقانه می‌خواند.

دلبرنه، که باغ و نوبهار است

دستان سپید و بازوانش

آن گونه سرخ، و آن لبانش

گویی که مثال لاله‌زار است  
گفتار خوشش از آن لب لعل  
شیرین‌تر از آرزوست، لیکن  
چشم سیه‌اش که جانی ارزد  
عاشق‌کش و بس شراره‌بار است.

خلیفه بزرگ، صاحب «قصر طلا» چنان سرگرم عیش و عشرت و چنگ و باده بود که در ماه نمی‌توانست بیش از يك شب همسر زیبایش «زبیده» را بپذیرد. مشاطه‌ها و رامشگران، خواجه‌ها و کنیزکان دربار بیشتر از خود زبیده انتظار این شب خوش را می‌کشیدند. خلیفه به پاس حرمت بانوی بزرگ حرمسرا، آن شب که در خوابگاه او به سر می‌برد، صدمبنده آزاد می‌کرد.

معمولاً هنگامی که هارون الرشید سرگرم شادخواری و خوشگذرانی بود، مادرش خیزران بر تخت می‌نشست. خلیفه هرگز تاج و تخت خود را از مادرش دریغ نمی‌داشت و هر موقع بامشکلی مواجه می‌شد، گذشته از وزیر اعظم بامادرش نیز به مشورت می‌پرداخت. - مادر فرزانه‌ام، این خرمیان کافر باز در «بند» راحت نمی‌نشینند. نمی‌دانم چگونه از شر آنها خود را خلاص بکنم. باز چند تن از مستوفیان ما را کشته‌اند. و هنگام گذشتن از ارس به چند کاروان ما که از بغداد عازم دربند بودند، حمله کرده‌اند. نمی‌دانم کدام شمشیر بر اینها کارگراست؟

- فرزند خردمندم، ریشه کن ساختن این کافران شرور چندان سهل نیست. دشوار است که در جنگ رویاروی بتوانی بر آنها چیره شوی. در مورد خرمیان تدبیر برنده‌تر از شمشیر است. باید پنهانی با ابو عمران ارتباط برقرار کنی و بابخششهای گرانها و وعده‌های نیک‌دل او را به دست بیاوری. «هزار دوست کم است و يك دشمن بیش». دو

چیز را نباید فراموش کرد: افزودن به تعداد دوستان و زیر نظر داشتن رفتار نزدیکان. از قدیم گفته‌اند: «کرم از خود درخت است»... ماهر چند شاهنشاهی بزرگی چون ساسانیان را برانداخته‌ایم، اما آذربایجان هنوز سر فرود نیاورده است. مادام که آذربایجان از در اطاعت در نیامده، خواب راحت بر ما حرام است.

— مادر فرزانه‌ام، من نیز بر این اعتقادم و تا آخرین نفس خواهم کوشید، خواهم جنگید تا آذربایجان از در تسلیم در آید...

هر بار که قاصد «بند» با نامه‌های «سرخ‌پر» می‌رسید، چهره خیزران چنان درهم می‌رفت که گویی مارها در هم پیچ و تاب می‌خورند: «نمی‌دانم این کافران از جان پسرم چه می‌خواهند؟! یقین دارم که از عهده آنها برخوایم آمد، اما از یک طرف این جعفر گردن دراز خاطر ما را آشفته کرده است و از طرف دیگر رومی‌ها را حتمان نمی‌گذارند. خزرها هم خنجرهایشان را تیز کرده‌اند و چشم طمع به در بند دوخته‌اند. فرمانروای اندلس نیز هنوز نمی‌خواهد پسرم را به رسمیت بشناسد. باز جای شکرش باقی است که روابط فرانسه و شارلمانی با بغداد حسنه است. در مصر نیز کم و بیش ناآرامی هست. دور نیست که صدای شمشیر خرمی‌ها به گوش آنها هم رسیده باشد. با وجود اینها، باکی نیست. تازنده‌ام، اجازه نخواهم داد که قلمرو خلافت آشفته و با قطعه قطعه شود. نخواهم گذاشت تکه‌ای از پیکرش جدا گردد.»

اما واقعیت جز این بود. در دستگاه خلافت شکاف افتاده بود و بنیانش می‌لرزید و از این لرزه و شکاف، بوی زوال می‌آمد و خواب راحت از چشم خیزران می‌پرید.

آنچه بیش از همه خلیفه و خیزران را مضطرب ساخته بود، کشمکش‌هایی بود که در پشت پرده، میان نزدیکان دستگاه خلافت جریان داشت. مادر و فرزندان دشمنان پنهان بیش از دشمنان شناخته شده هراس

داشتند. از يك سو اشراف و بزرگان ایرانی دور سر جعفر برمکی گرد آمده بودند و نقشه می کشیدند و از سوی دیگر همسران خلیفه نسبت به هم حسادت می ورزیدند و توطئه می چیدند. در این میان موقعیت عباسه خواهر زیبای هارون به گونه ای دیگر بود. هارون عباسه را به همسری جعفر برمکی در آورده، اما به آنها اجازه همبستری نداده بود.

عباسه از مدت ها پیش رفتار ناهنجار زن های هارون را بهانه کرده، در ییلاق نهران به سر می برد. جعفر نیز در این مدت، شب ها - پوشیده از چشم خلیفه - اسب به این ییلاق می راند و با معشوقه محبوبش در آنجا دیدار می کرد. عباسه و جعفر دو پسر داشتند که آنها را از خویش و بیگانه پنهان نگه می داشتند. افراد وزیر اعظم از کاخ عباسه باهوشیاری نگهبانی می کردند.

عباسه می خواست در آینده پسرش براریکه خلافت بنشیند اما غافل از اینکه زبیده، شب و روز زاغ سیاه وزیر اعظم را چوب می زند و از تمام رفتار و حرکات او اطلاع دارد و هر لحظه به دنبال دلائل و فرصت مناسبی است تا از شان را بر خلیفه آشکار سازد.

در قصر طاهر روز حادثه ای رخ می داد و هر آن انتظار می رفت گردن شخصی روی کنده «مسرور سیاف» جلاد سنگدل هارون قرار گیرد. درباریان به رگم چنین عواقب وحشتناک، مشغول زد و بند های خود بودند. هیجان دم به دم فزونی می گرفت و بحران در دستگاه خلافت شدت می یافت.

## در حرمسرای خلیفه

عشق اعیل تنها اذان زنان است .  
 ۳ می دو مو با سان

ایرانیانی که در قصر طلا صاحب نفوذ و مقامی بودند، اینک موضوع ولیعهد و جانشین خلیفه را پیش کشیده بودند. این بحث در سراسر قلمرو خلافت دهان به دهان می گشت و اذهان را دچار تردید و شبهه می کرد. کسی نمی دانست سرانجام شمشیر تیز «مسرور» جلاد باشی دربار بر گردن چه کسی فرود خواهد آمد. آنچه آشکار و همه جا شایع بود، حسادت و دشمنی دم افزون در حرمسرا و میان زنان خلیفه بود. موضوع ولیعهدی مایه تحریک بسیاری از آنها شده بود. همسران هارون گرفتار چنان نگرانی و دردی شده بودند که درمان آن چندان آسان نمی نمود.

طرفداران جعفر، اشراف عرب را زیر فشار گذاشته بودند. اینها نیز ناگزیر در دربار به دنبال کسی می گشتند که حامی آنها باشد و امیدشان بیش از همه به بانوی بزرگ حرم زبیده خاتون بود که اینک در تبریز

رحل اقامت افکنده بود. زبیده به علت تب نوبه قرار بود تا بهبود کامل دربیلاق شخصی خود در تبریز ماندگار بشود.

در این میان بانوی بزرگ، نامنتظره، به بغداد بازگشت. مراجعت او مایه خشم و تأسف ایرانی‌ها و خوشحالی و امیدواری عربها گردید... زبیده خاتون درست شب اول بهار به بغداد آمد. غلامان و کنیزان و خواجه‌ها آمدن بانوی بزرگ را به یکدیگر بشارت می‌دادند. راستی این بار بخت به روی کدام يك از آنها لبخند خواهد زد و چه کسی برات آزادی خود را از دست بانوی بزرگ خواهد گرفت؟

زبیده عمداً چنان تظاهر می‌کرد که از خلیفه دل آزرده است. او بنا به عادتش، بی‌شتاب و عجله‌ای ابتدا شمع‌ها را روشن می‌کرد و سپس تاب ملایمی به کمر باریک خود داده، سرگله و شکایت را باز می‌کرد و وقتی به لطایف الحیل دل‌سنگ خلیفه را چون موم نرم می‌کرد دیگر خدا را بنده نبود.

امشب خلیفه مهمان او بود. او به دنبال سایه زبیده که شمع‌ها را یکی یکی روشن می‌کرد، کشیده می‌شد. خرمن گیسوان زبیده را - که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند - در دست می‌گرفت و چشمان شهوت ریز خود را از سینه‌های برجسته او که عطر چمنزاران داشت، بر نمی‌گرفت. زبیده که فرصت را مناسب می‌دید، عشوہ گرانه نگاهی به شوهرش انداخته، او را به شکیبایی دعوت کرد و آن‌گاه گفت:

- آیا اجازه دارم بی‌پروا و بدون پرده با فرمانروای دادگستر و

نیک اندیش سخن بگویم؟

هارون با هشیاری آنچه را که در دل همسرش می‌گذشت، دریافت.

پس لبهایش را روی گیسوان ستاره باروی لغزانیده، در گوشش زمزمه کرد:

- فرشته زیبای من فراموش نکن که در چنین لحظاتی فرمانروا تو هستی.

زبیده از روشن کردن شمع‌ها فراغت یافته بود، اما برای تسخیر قلۀ دل هارون هنوز راه درازی درپیش داشت و برای این منظور به هر حیلۀ راهی می‌جست. بدین منظور، چون غزالی به آن سوی اتاق خرامید و روی گوشۀ قالیچه‌ای سبز و سرخ نشست:

- می‌دانید چرا زن‌ها سعی دارند شمع‌های اتاق خواب را خود روشن بکنند؟

- چرا عزیزم؟

- برای کام‌بخشی محض به شوهر خود. بدین جهت تمام این شمع‌ها را من شخصاً روشن می‌کنم... خلیفه نیز باید به من قول بدهد که شمع خاموش دل مرا روشن سازد.

- محبوب من، تکرار می‌کنم که فرمانروای امشب تو هستی.

قلب زبیده آرام یافت و به خود جرأت بیشتری داد:

- امیرالمؤمنین باید بداند که من نه تنها همسراو، بلکه نگهبان تخت و تاج شکوهمند او نیز هستم. هنگامی که خرمیان سرخ جامه در بند سربه شورش برداشتند، اشراف ایرانی در دربار از شادی سرازبانمی‌شناختند. روزهایی که خلیفه در شکار گاه‌های بابل سرگرم شکار شیر بودند، من اینجا شب‌تاسپیده، ستاره می‌شمردم و لحظه‌ای آرام نداشتم. یقین دارم که اگر بیم از خلیفه نبود، ایرانیان حتی برای جاویدان نفرات و کمک نیز می‌فرستادند. از اندیشه‌ای که جعفر برمکی تمام اختیارات دربار را در چنگ خود گرفته، در تبریز هم می‌آرامش خاطر نداشتم. هیچ معلوم است که او تا کی مطلق‌العنان دستگاه خلافت خواهد بود؟

خلیفه که سربرزانوی زبیده نهاده بود، دست خود را دور کمر او حلقه زد.

— فرشته من باید نیک بداند که در آسمان خداست و در زمین هارون. همان گونه که خداوند را شریکی نیست، در قلمرو خلافت نیز ما را همتا و انبازی نیست. وزیر اعظم هر چه هم بخواهد، مقامش از «سیوری» سگ من نخواهد گذشت.

— از خدای بزرگ برای سرور خود شوکت و شکوه بی مانند آرزومی کنم و از این روست که نمی توانم آنچه را که مایه آشوب دلم است، باشما در میان بگذارم. آیا مجاز هستم؟

— چه چیز می تواند مایه آشوب دل دلدار من باشد؟

— جعفر!

— جعفر؟

— آری جعفر، همان جعفر که «برادر» خطابش می کنید، سال ۳۵ است در کمین تاج و تخت خلیفه است و شکی ندارم اگر فرصتی یابد چشمان خلیفه و پسرش امین را میل خواهد کشید. به یاد دارید روزی که مرا به تبریز می فرستاد، در سر راه چه گفت؟: «هر کس به دشمن خود اعتماد کند، با خویشتن دشمنی کرده است و آن کس که دشمنان را خوشحال کند دوستان را هلاک ساخته است». بگذارید صریح تر بگویم این چنین که شما به وزیر اعظم پروبال داده و دست او را در کارها آزاد گذاشته اید، بسیاری از دوستان یکدل، از شما روی گردان شده اند؛ حتی شنیده ام ابونواس ندیم خاص تان خیال دارد به مصر برود... نگهبانان قصر تنها از جعفر فرمان می برند. آیا این ایرانی حيله گر تا این اندازه در خور اعتماد است؟ به مکه معظمه سو گند که آنها اگر بتوانند، درفش کاوه آهنگر را بر می افرازند. آنها خدای نیرنگ و تدبیرند. نمی بینید در بازی شطرنج چه مهارتی دارند؟ مأمون که معلم شطرنج خود — ابو حافظ —



راهم مات می کند، این نبوغ را از که به ارث برده است؟ جز از مادر ایرانی اش «مراجل»؟ در شطرنج سیاست باید از ایرانی ها بیشتر احتیاط کرد و گرنه گرفتار دردسربزرگی خواهیم شد. این را نیز بگویم که برادر تنها شریک سهم شیر برادر است و خدا را سپاس که شیرامین از مأمون جدا بوده است...

خلیفه سربرزانوی زبیده، همچنان خاموش بود و این خموشی به زبیده هیجان و دلگرمی بیشتری می بخشید. زمینه مساعد بود تاوی از هر چه و هر که خوشش نمی آمد، پیش خلیفه که این قدر افسونش کرده بود، بدگویی بکند. اینک پس از جعفر نوبت «الکندی» حکیم بزرگ و بانفوذ دربار بود که آماج تفتین او قرار گیرد:

— آیا تاج سر من می دانند که اگر آن شاگرد افلاطون را از دربار بیرون نکنند، ایرانی ها بر ما مسلط خواهند شد؟ این خدا شناس علامه کاری ندارد جز آنکه کله مأمون را با اندیشه های ناراست و خطرناک خود پریکند. بارها من به گوش خود شنیده ام که به مأمون می گفت: «خلیفه با قتل عام خرمیان مرتکب اشتباه بزرگی می شود. اگر کار بدین سان پیش برود از چه کسی مالیات خواهیم گرفت؟ لابد از مرده ها! با خزانه تهی و دست خالی حال و روز دستگاه خلافت به کجا خواهد انجامید؟» «الکندی» چنان وانمود می کند که گویا از میان درباریان کسی به اندازه او دوستدار خلیفه نیست.

دل زبیده هنوز پر بود. او می خواست چنین شبی هرگز به صبح نرسد. او هنوز گفتنی بسیار داشت. هم از سفر تبریز و هم از این گونه تفتین ها و بدگویی ها...

هر چند خلیفه از گوش دادن به اینهمه گله و گله گزاری، آن هم در چنین شبی، ناخرسند بود، اما به پاس احترام زبیده تحمل می کرد. زبیده که محبوبترین همسر خلیفه بود، پس از بازگشت از تبریز خیلی زود-